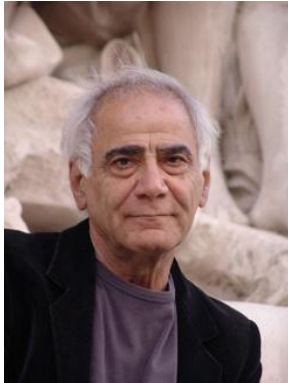


## رگباراز دو جهت



این رویداد مستند دارای چند فلاش بک «وقفه زمانی» است که بیشتر بخاطر خوانندگانی است که اطلاعات کمی راجع بمن دارند. برای فهم مطلب اصلی مفید میباشد. گرچه من همیشه سعی کردم از خاطره نویسی بر حضر باشم، ولی این خود بخشی کوچک از خاطرات من هم هست.

مهم ترین بخش این مستند تاریخی در مورد جاسوسی به نام (ناصر آقایان) است که از ابتدای تشکیل گروه رفیق بیژن جزنی در داخل این گروه نفوذ کرده و باعث دستگیری رفیق بیژن و عباس سورکی و بسیاری دیگر از رفقا میشود. از شما تقاضا دارم به این بخش اصلی توجه نماید. که برای اولین بار در اختیار شما عزیزان قرار میگیرد. مسلما بسیاری از شما به طرق مختلف با نام وی آشنا هستید، ولی این بخش برای اولین بار در اختیار شما از طرف من قرار میگیرد.

امیدوارم مفید واقع شود، و اگر چنانچه سوالی در این مورد به نظرتان می‌رسید، حتما در خدمتگزاری حاضریم.

آخرین بخش این مستند ویدئویی است که من برای اثبات نظر خود در مورد پرویز ثابتی در اختیار شما میگذارم.

به امید پیروزی برای آزادی

مسعود فروزش راد

### مقدمه

دختری را میشناختم که در ۸ سالگی پدر خود را از دست داده بود. پدر وی یکی از آموزگاران خوب و در میان دانش آموزان بسیار محبوب بود. در سال ۱۳۶۰ وی به جرم مخفی کردن و یا راه دادن چند نفر از اعضای سازمان پیکار و مجاهدین به منزل خود دستگیر میشود. در بازجویی ها معلوم میشود وی با هیچ یک از این گروه ها همکاری سازمانی نداشته و عضویت هم نداشت، و فقط بر حسب وظایف انسانی خود به آنها پناه داده بود. و قرار بود وی را آزاد نمایند، ولی یک هفته بعد خانواده وی که برای ملاقات میروند، فقط با لباسهای سوراخ شده و خونین وی به خانه بر میگردند. پدر این دختر فقط برای اینکه در میان مردم شهرت خوبی داشت در اعدامهای سال ۶۰ به طرز بدی بی گلوله بسته میشود و بنا به گفته یکی از شاهدان عینی وی را به تدریج از پا شروع به تیر باران میکنند.

این کشتار جمعی در آن زمان تاثیر بسیار بدی روی آن دختر ۸ساله گذارد که هنوز هم بعد از ۳۱ سال از میان نرفته. بعد از چهار سال از مرگ پدر. صاحب پدر جدیدی میشود که از همان ابتدا به وی علاقه شدید پیدا کرده که این بار دیگر هیچ گاه نمیخواهد این پدر جدید را از دست دهد زیرا این پدر جدید آنقدر وی را دوست داشت که به هیچ قیمتی نمیخواست به وی صدمه روحی دیگری وارد شود. ولی آن دختر پدر اصلی خود را هم به هیچ وجه نمیخواست فراموش کند و هر از گاه یک بار به چمدان خود و در خلوت تصویر پدر را که در لایه به لایه چمدان مخفی کرده بود بیرون آورده و در کنار آن میگریست. بعد از مدتی نا پدري وی که همیشه مواظب بود که این دختر غمگین نباشد و هر طور شده وسائل شادی وی را فراهم نماید. متوجه این موضوع شده و در صدد پیدا نمودن چاره بر میآید. یکی از روزها که این دختر که حالا چهارده سالش شده بود و به دبیرستان رفته بود، در غیبت وی تصویر پدر و نقاشی زیبایی که وی در زندان از این دختر خود گلی دوزی کرده بود بیرون آورده و آنها را به طرز زیبایی قاب کرده و به اطاق نشیمن میاویزد. وقتی دختر از دبیرستان به خانه باز میگردد ناگهان با آن دو تصویر آویخته به دیوار روبرو شده و بی اختیار پدر دوم خود را در آغوش گرفته و مدتها به خود میفشارد و نمیخواهد جدا شود. البته این کار هر روز

این دختر بود که به هیچ وجه نمیخواست دیگر این پدر خود را از دست بدهد. آری با به رگبار بستن جسم پدر این دختر روح امثال وی که به هزاران نفر میرسد، روح این دختران هم برای همیشه به رگبار مسلسل بسته شده و هیچ چاره یی برای درمان آن نمیتوان یافت.

حال میپردازیم به اصل داستان

## بخش اول

اوایل فروردین ماه ۱۳۵۴ شمسی بود که مرا بعد از ۱۸ ماه و پس از حکم دادرسی ارتش، از بند دو و سه زندان سیاسی شماره یک قصر به بند چهار و پنج و شش همان زندان منتقل کردند که بیشتر برای حبس های بالا در نظر گرفته شده بود. بسیاری از یاران گذشته را که با آنان از سال ۱۳۴۱ فعالیت داشتم و مشتاق دیدار بودم منتقل کرده بودند به زندان جدید اوین، و این کار دو روز قبل از ورود من به آنجا بود.

ولی هنوز هم بسیاری از یاران قدیمی یم بودند. بعد از دو هفته تنهایی در یک اتاق کوچک که برای چهار نفر در نظر گرفته شده بود زندانی جدیدی را که از زاهدان منتقل کرده بودند در همان اتاق که من بودم جای دادند، روبروی اتاق من مهدی سامع و اصغر فتاحی بودند.

هم اطلاعی جدید :

او مردی بود با قدی نسبتن بلند تر از من و بدنی ورزیده ولی لاغر وقتی با من دست داد احساس کردم دستهایم در دستی قوی فشرده شد که حکایت از دست های کار داشت. صورت وی مملو از چین های خاصی بود که حکایت داشت از کار شدید و تجربه، ولی بسیار مهربان،

نمیدانم چه شد که یکباره سراپایم مملو از اعتماد کامل به وی شد و آن در صورتی بود که هنوز وی را نشناخته بودم. و احساس کردم که میتوانم بدون ترس از بازجویی دوباره فکر و احساسم را با وی در میان بگذارم. بعد که آتش خود را به هم معرفی کردیم و یکدیگر را شناختیم،

من همه رازهای دلم را که برایم از گذشته باقی مانده بود و هنوز در جایی مطرح نکرده بودم بدون هیچ نوع تردیدی با وی در میان نهادم.

ما از سال ۱۳۴۳ در یک گروه با هم کار کرده بودیم بدون اینکه یکدیگر را دیده باشیم زیرا من در شاخه یی بودم جدا از شاخه وی. و فقط بعد از دستگیریهای ۱۳۴۷ فهمیدم که چنین شخصی هم وجود داشت است. چه بسا اگر من در آن سالها با وی بر خورد کرده بودم نظرم راجع به آن گروه تغییر میکرد و با اعتماد بیشتری با آنها هم کاری میکردم. و چه بسا میتوانستم نیرو های کارگر زیادی را بسیج نمایم، آشنائی او میتوانست در آن سالها برای کارگران امید وار کننده باشد. و در ضمن به دنبال کسی میگشتم که اگر به آن حقیقتی که میگویم تردید کند ولی برای آن اهمیت قائل شده و آنرا دنبال کند. من حتی در انزمان نمیدانستم. مشنوف کلانتری که در انزمان وی را سعید مینامیدم با ماست و گرنه برایم بسیار تماس گرفتن با وی و رساندن پیام راحت تر از آن بود که فکر میکردم. زیرا سعید کلانتری را من از کودکی میشناختم و او به وسیله روابط فامیلی من بود.

## پایان بخش اول قسمت یکم .

## بخش دوم

من در سال ۱۳۴۵ با نظری که در مورد ناصر آقایان دادم و گفتم که وی پلیس است به تدریج نه تنها لقب مسعود قر قرو که همیشه قر میزند گرفتم بلکه خودم به تدریج اعتماد خود را به این گروه از دست دادم، و به دنبال فرصتی بودم که با افراد بالاتر نظرم را در جریان بگذارم.

به دلیل اینکه احساس کردم، در این گروه پلیس ساواک نقش موثری دارد از سال ۱۳۴۵ از این گروه زده شده بودم و در من اشتیاقی برای ادامه کاری وجود نداشت.

من ناصر آقایان را یکی دو بار فقط در جشن نامزدی یکی از بچه های گروه دیده بودم و در همان دیدار اول از شخصیت وی خوشم نیامده بود و این موضوعی نبود که من با دیگران در میان بگذارم. زیرا آنرا سلیقه شخصی خود میدانستم و باز این موضوعی نبود که به دیگران بگویم.

شغل ناصر آقایان محضر داری بود و وی در کوچه بغل سینمای رویال یک محضر داشت و یکی از افراد گروه ما هم همکار وی بود و هم اینکه ناصر آقایان نقطه تماس وی با عباس سورکی بود. یکی دیگر از افراد شاخه ما به وسیله عباس سورکی مرتبط شده بود به علی صفایی فراهانی، و در همان سالها فکر می کنم از سال ۱۳۴۴ علی صفایی که خوددر گروه کوه نوردی کاوه عضو بود شروع به شناسایی جنگلهای سیاهکل مینماید و هر هفته سه نفر از بچه ها را برای تجربه و شناسایی جنگل با خود میبرد و بیشتر هم روز های پنج شنبه و جمعه بود، این روابط را ناصر آقایان میدانست زیرا وی در این گروه مانند عباس شهریاری پست مهمی داشت و از بالا در بیشتر جاها نفوذ داشت. ولی علی صفایی را نتوانسته بود بشناسد و هم چنین بعضی از ما را، برای مثال من و یکی دو نفر را دیده بود ولی از ما چیزی نمیدانست. زیرا ما هم با وی در هیچ گونه تماسی نبودیم و فقط دو نفر از بچه های شاخه ما با وی در تماس بودند از جمله کسی که سازماندهی رفتن به جنگل با علی را داشت.

این دو نفر خیلی به ناصر آقایان اعتماد داشتند و در پاکی و صداقت وی هیچ گونه تردیدی نداشته و زیر بار هیچگونه تحقیقی در مورد وی نمیخواستند بروند.

قضیه از آنجا شروع میشود که یک روز توسط همان رفیق ما که با علی ارتباط داشت و به نوبت بچه ها را قرار بود با علی به جنگل ببرد بنا به پیشنهاد ناصر آقایان یک نفر از رفقای ما را برای معرفی به وی و ارتباط بیشتر و وسیع تر سرقرار ناصر آقایان میفرستد و به این ترتیب ناصر هر چه بیشتر میخواهد برای شناسایی گروه به آن نقب بزند. و این اوائل سال ۱۳۴۵ می باشد. این رفیق که در کنار سینمای تاج قرار ملاقات داشته، می رود سر قرار، ناگفته نماند که محل کار ناصر آقایان هم درست مقابل سینمای تاج و در کوچه بغل سینمای رویال می باشد. این رفیق هر چه می ایستد سر قرار هیچکس نمیاید و در عین حال شاهد ارتباطاتی مشکوک شده و ناگهان مصادف میشود با یک ماشین جیب نظامی که دو سه بار از آنجا رد شده و یکی از سر نشینان ویرا زیر نظر دارد، این رفیق بلافاصله پا به فرار گذاشته و خود را در یک کوچه در خیابان لاله زار نو از انظار پنهان کرده و درسد د این است که کسی وی را تعقیب نکند و خود را به خانه من در نارمک میرساند و از آنجا که من در این گروه یکی از نفرات مورد اعتماد وی بودم با من همه چیز را در میان میگذارد.

با گزارشی که این رفیق که هنوز در گوشه یی از ایران زندگی می کند ( من نام این رفقا را که هنوز در ایران هستند فاش نخواهم کرد مگر با اجازه خودشان )، به من داد، من به شخصیت ناصر آقایان که قبلاً یاد آوری کردم از وی خوشم نیامد، این بار مشکوک شده و در جهت تحقیق به آن رفیق پیشنهاد دادم اولاً دیگر سر قرار ناصر آقایان نرود ثانیاً آنرا گزارش کند به مسول خود که همان رفیق معرف می باشد. مسول وی از آنجا که میدانست این رفیق به من احساس اعتماد دارد به وی اعتراض کرد که نرفتن سر قرار دوم میدانم نظر مسعود می باشد. و تو نباید به نظر مسعود اهمیت بدهی، و برو سر قرار دوم که برایت درست خواهم کرد. وی این جریان را با من در میان گذاشت و از من نظر خواست، من که هنوز نظر قاطع نداده بودم که ناصر آقایان پلیس است. و متهم به بی اعتمادی به دیگران شده بودم به وی اظهار کردم که نظر من این است که اینبار خود تو هستی که باید تصمیم بگیری که سر این قرار بروی و انتخاب آن با خودت است. و به وی گفتم اگر وی پلیس باشد این بار هم سر قرار نمیاید و تو را هم سر قرار دستگیر نخواهند کرد زیرا وی فقط میخواهد تو را آزاد گذاشته و برای رسیدن به دیگران تو را تعقیب نماید. و تو اگر چنانچه این بار رفتی و ناصر سر قرار حاضر نشد مطمئن باش که پلیس است، و فقط تو باید این بار مانند بار قبل سعی کنی خود را از نظر آنان گم و گور نمائی و وقتی که کاملاً مطمئن شدی کسی تو را دیگر تعقیب نمی کند آنگاه با من تماس بگیر. وی به مسئولش گفت این بار هم خواهم رفت ولی بدان بار سومی وجود خواهد داشت.

و به این ترتیب بود که وی بار دوم که سر قرار ناصر آقایان رفت درست همان کارهای بار قبل تکرار شد و وی که رفیق با هوشی بود توانست این بار هم خود را از محرکه نجات داده و بدون اینکه احساس تعقیب نماید خود را به من برساند. این بار دیگر ما هر دو به این نتیجه رسیدیم که ناصر آقایان پلیس است و باید هر طور شده این را به دیگران گزارش کرد. و یا لا عقل برای تحقیق.

اما با کمال تعجب وقتی این رفیق به مسعود خود گزارش کرده و دوباره با عکسعمل منفی روبرو شد. تصمیم گرفت بنا به نظر خود دیگر سر قرار ناصر آقایان نرود و من خوش حال بودم که این بار خود تجربه کرد و تحت تاثیر حرف من قرار نگرفت.

در حالیکه من برای اولین بار بود که به یکنفر مشکوک شده بودم و هیچ گاه هیچ قری نرودم جز شکایت از کمبود روابط کارگری و کنار گذاشتن مطالعه آثار مارکسیستی که بدون آن دچار سردر گمی میشدم. و به همین دلیل لقب مسعود قرو گرفته بودم، در حالیکه گاهی اوقات میدانستم کارها جز با قرو زدن پیش نمی رود. مثلاً روزی در خانه یکی از رفقا قرار داشتیم و به محض اینکه وارد اطاق شدم مشاهده کردم در یکی از قفسه های کتاب انباری از کتب مارکسیست لنینیستی است که من همیشه برای بدست آوردن یکی از آنها زمین و زمان را جستجو می کردم، برای مثال من کتاب چه باید کرد و یک گام به پیش و یک گام به پس لنین را از بس نایاب بود به محض اینکه بدست آورده بودم شبانه روز آنها را با دست نوشته بودم و اصل آنها باید زود پس میدادم، یک باره که چشمم به این همه آثار با ارزش خورد اشک از چشمانم سرازیر شد، آن رفیق از حال من پرسید که تو را چه میشود؟ من هم با لحن آرامی گفتم. هیچ،،، افسوس میخورم از این همه گنجینه که در این طاقچه اطاق خاک می خورد و دیگران چه نیاز مبرمی به مطالعه این گنجینه ها دارند. البته وی هم این حرف را تایید کرد. من گفتم فکر نمیکنم نظراتی که گاه گاهی در گروه پخش میشود و ما باید از آن جانبداری کنیم نظرات رفیق بیژن و یا عباس سورکی باشد، آنها اعضا را از مطالعه کتاب بر حضر نمیدارند و فکر می کنم بر عکس تشویق به خواندن آن میکنند، در اینجا بعضی نظرات از پایین تحمیل میشود، مثلاً نظر جدیدی در گروه به وجود آمده بود که در حال حاضر ما نیازی به خواندن کتابهای کلاسیک مارکسیستی نداریم، زیرا در جهان اکنون جنگهای چریکی در درجه اول قرار گرفته و ما باید شروع به خواندن نظرات چگوارا کرده و با خواندن سرود های انقلابی در کوه روحیه چریکی خود را تقویت نماییم، و این نظرات بیشتر به این خاطر به وجود آمده بود که اوائل پیروزی انقلاب کوبا بود. در حالی که وقتی گروه شروع به کار نمود بیشتر الگوی انقلاب چین مطرح بود. ولی بتدریج که الگوی انقلاب کوبا جای آنرا گرفت و یا هر دو با هم در نظر گرفته شده بود. به هر حال من شخصا از این بابت نگرانی نداشتم و مانند جوانان دیگر تحت تاثیر انقلاب نوین کوبا قرار گرفته بودم، ولی آن باعث نشد که از مطالعه آثار کلاسیک دست بکشم زیرا تنها راهنمای من بود. از طرفی در گروه مطرح شده بود که بیشتر دست به عمل باید زد تا خانه نشینی و مطالعه. این نظر را هم من پذیرفته بودم. ولی تنها عمل جدی که در آن زمان شروع شده بود شناسایی جنگلهای سیاهکل بود که آنهم به همت علی صفایی که مدتی در شمال مشغول تدریس بود و از آنجا دست به شناسایی جنگل و چگونگی دوام آوردن و سکنی کردن در آن بود. و حتی در آن زمان یعنی سال ۱۳۴۵ اکثر گیاهان جنگل را که میشد از آنها تغذیه کرد آموخته بود. و این خود تجربه گرانبهایی بود. به هر حال باز هم کافی نبود و در کنار همه این کارها به نظر من مطالعه آثار کلاسیک مهم بود، حال آنکه خود من همیشه چه در آن سالها و چه در سالهای بعد عمل را یکی از دلایل زنده بودن و پیشرفت گروهی میدانستم. به هر حال انبار کردن کتابهای زی قیمت مارکسیستی- لنینیستی و مطالعه نکردن آن در آن زمان با سوزاندن کتاب فرقی نداشت و من آن سالها را ابتدای سالهای کتاب سوزان نامیدم. که سالها پس از آن متوجه شدیم که چه کمبودی

سراسر جنبش را فرا گرفته و همین طور که می‌بینید رفقا از کمبود آن چه درد سرها کشیدند و در تمام منازلهای تیمی دستور کار مطالعاتی یکی از دستورهای روز شده بود و رفقا در آن سالها به این ضرورت رسیدند.

این جریان همان طور مسکوت ماند و کسی این رویداد را به بالا نتوانست گزارش کند و این بر اساس اعتماد بیش از حد و نه سهل انگاری صورت گرفت و دو تن از رفقای ما که به ناصر آقایان اعتماد بیش از حد داشتند به خود اجازه ندادند که به ناصر شک کنند و این کار را گزارش دهند.

اعتماد رفیقانه خوب است و حتما شرط ضروری همکاری سازمانی میباشد ولی تنها شرط نیست. به هر حال با اینکه روابط ما قدری شکراب شده بود ولی باعث از هم گسیختگی نشد. زیرا بین ما علاوه بر کار سیاسی روابط خوب خانوادگی هم وجود داشت و ما همیشه به یکدیگر اعتماد داشتیم. و به همین دلیل هنوز رابطه گروهی از هم گسسته نشده بود. و من در انتظار روزی بودم که بتوانم این قضیه را با یکی دیگر از رفقا در میان بگذارم، زیرا در اینجا دیگر کاری از دستم بر نمیآید، از طرفی اگر باز هم میدانستم رفیق سیاهکل ما همان علی صفایی میباشد باز هم امکان این بود که به وسیله برادر و یا پسر داییم به وی دست رسی بپدایم. ما حتی گاهی اوقات در حین کوهنوردی و خواندن اشعار انقلابی یک دیگر را میدیدیم ولی نمیدانستیم که با هم در یک گروه کار می‌کنیم. و این بود نحوه پنهان کاری.

یکی از روابط عجیب و غریب سازمانی این است که تو همزمانت را در خیلی از مکان‌ها میبینی و نمیدانی با آنها همکاری سازمانی داری! و اگر در قالب وسیع تری نظاره کنیم میبینیم این قضیه در بعدها پنهان تر یعنی اعتصابات عمومی و تظاهرات و جنگهای خیابانی بر علیه دشمن مشترک همه همزمان با یکدیگر همکاری سازمانی هستند.

در آنزمان من منتظر بودم که نویمت برسد برای رفتن به سیاهکل، و بالاخره آن روز فرا رسید. قرار ما برای رفتن به سیاهکل به همراهی و راهنمایی علی صفایی فراهانی. آنروز شب تاجگذاری شاه پاییز ۱۳۴۶ بود، من رفتم سرا قرار هر چه ایستادم کسی نیامد. آری از طرف ما هر آنکس که ناصر آقایان میشناخت دستگیر شده بود، و حتی کسانی که در رابطه با رفیق ما بودند همه را لو داده و دستگیر شده بودند به جز من و آن رفیق که برای بار سوم سرقرار ناصر نرفت و دو نفر دیگر. به علی صفایی هم چون دسترسی نداشت در امان ماند. همان طور که میدانید ناصر آقایان کسی بود که از همان ابتدای تشکیل گروه با ساواک همکاری مستقیم داشت و وی بود که برای بالا بردن جرم رفقا اول برای گروه یک اسلحه آماده کرد و هم او بود که رفقا بیژن جزنی و عباس سورکی را که هر دو از سرا کردگان گروه بودند سرا بزنگاه طویل ساواک داد.

بعد از اینکه به ما در بیرون خبر رسید که ناصر آقایان جاسوس بوده، انگار کسی نفت ریخت روی سرم و سراپا آتش گرفتم که چرا قبل از آن به حرفهای من ترتیب اثر داده نشد و این حیوان رذل توانست کار خود را از پیش به برد.

علی صفایی سعی کرد بعد از دستگیری آن دو رفیق با ما تماس گیرد و این کار را به وسیله یکی از رفقای ما که قبلان با وی سفری به سیاهکل داشت تماس گرفته و پیشنهاد فرار به فلسین را داد، ولی آن رفیق بدون پرس و جو از ما به وی جواب منفی داده و گفته بود که فعلا جان ما در خطر نیست. و بعد از اینکه این موضوع را با من در میان گذاشت، به وی گفتم واقعا آدم بسیار احمق و نادان و بی مسعولیتی هستی که از جانب من و به جای من فکر کردی و این در حالی بود که من برای رساندن خبر دستگیری رفقا به وی ایجاد خطر کرده و رفته بودم در خانه وی تا به وی خبر بدهم. البته ناگفته نماند که علی صفایی در سفری که با وی به سیاهکل داشت از ناتوانی وی و خطری که ایجاد کرده بود زیاد دل خوشی نداشت. من در اینجا نمیخواهم به این اشاره کنم که جواب من به علی چه میبود؟ اگر به من پیشنهاد رفتن به فلسطین را میداد شاید هم نه بود ولی از این بابت ناراحت شدم که شاید آنها احتیاج به کمک مالی و یا مکان داشتند که در آن صورت من امکان آنرا نزد رفقای کارگر خود داشتم. و این رفقا حاضر به تمام فداکاریها بودند. من از این بابت بسیار از دست وی عصبانی شدم. و عصبانیت من در آنزمان که بیش از ۲۴ سال نداشتم کاملا به جا بود.

چطور میتوانستم خود را قانع کرده و به گروهی اعتماد کنم که را بط اصلی آن با ما یک پلیس میباشد، و به کار کردن با آن ادامه دهم.

دچار سرا در گمی عجیبی شده بودم، از یک طرف آن دو موجود بی خاسیت و ترسو و خرده برزوا که همراه رفیقمان با علی صفایی برای شناسایی جنگل های سیاهکل در نظر گرفته شده بودند و علی از آنها نه تنها دل خوشی نداشت بلکه یک بار هم برای وی ایجاد خطر کرده بودند و همچنان و همیشه همراه این رفیق رابط بوده و وی هم در کنار آنان لذت میبرد، این رویه برایم قابل هضم نبود. از طرف دیگر میدانستم که در این گروه انسانهای با ارزش چون بیژن جزنی وجود دارد و تنها امید تماس با آنها و در میان گزاردن آن حقایق بود.

نمیدانم چرا تا کنون لب باز نکردم؟ شاید اگر من تا کنون صبر کردم و لب فرو بستم همه اش به خاطر آن رفیقی بود که در آنزمان به حرفهایم ترتیب اثر نداد، ولی با این حال من وی را همیشه از رفقای خوب خود میدانم و هست، گناهی به گردن وی نخواهم گذاشت زیرا فقط به خاطر اعتماد رفیقانه نخواست به ناصر آقایان شک کند. و آخرین تیر من که به امید تماس با علی صفایی فراهانی بودم به هدف اصابت نکرده زیرا ناصر آقایان کار خود را از پیش انجام داده بود.

ولی همیشه این را میدانم که اگر آن رفیق قدری هم به حرفهای من توجه کرده و ناصر آقایان را زیر سوال میبرد چه بسا برای رفیق بیژن جزنی و عباس سورکی و بسیاری دیگر سونوشتی دیگر تعیین میشد.

از آنجا که ساواک به یاری ناصر آقاین و شهریاری مرد هزار چهره از ابتدای تشکیل گروه، افراد تشکیل دهنده این گروه را میشناخت و بر حسب گزارشات این دو نفر میدانست که این دو رفیق ما در بنیان گذاری گروه نقش مهمی نداشتند و فقط عضو و هوادار بودند، به آنها زندانی سنگینی نداد و این دو نفر بعد از یک سال آزاد شدند، وقتی من آنها را دیدم به هیچ وجه به روی خود نیاوردم که آنها میتوانستند با در نظر گرفتن نظر من و گزارش آن رفیقی که سر قرار ناصر رفته و با موش و گربه بازی وی روبرو شده بود، اهمیت داده و با مسئولیت بیشتری به قضیه نگاه کنند. و آنرا برای تحقیق بیشتر در اختیار رفقای بالا قرار دهند. ولی حالا دیگر دیر شده بود، و من دیگر حرفی برای زدن و انتقاد از آنها نداشتم، زیرا نتیجه بی نداشت، علاوه بر این آنها دیگر خود میدانستند.

ولی اشتباه من این بود که در سال ۱۳۴۹ بدون ارزیابی کارهای گذشته دو باره با آنان شروع به کار کردم. و این بار این کار باعث ضربه بعدی حداقل به خودم شد. زیرا اختلاف به جایی رسید که من به یکی از این دو رفیق گفتم از رفتارت این بر میاید به کاری که دست زدی اعتقاد نداری و بعد از ۶ سال هنوز هم مرا به بازی گرفته بی، حد عقل کار تو اینست که با مبارزه بازی نکنی و آنرا کنار بگذاری زیرا کارهایت باعث ضربه به دیگران خواهد شد. که بعد ها واقعا شد. وی در جواب به من گفت چه کار کنم بدون این سرگرمی دیگری ندارم.

و این حرف را من از وی اواخر سال ۱۳۵۱ شنیدم، و سعی کردم به تدریج و با بدست آوردن یک رابطه جدی تر تماس خود را با این گروه قطع نمایم. ولی این رفیق در اواخر سال ۱۳۵۲ باعث ضربه سختی هم به خود و هم به سایرین شد. منظور رفیقی بود که در سال ۱۳۴۵ در محضر ناصر آقاین کار میکرد و به هیچ وجه نمیخواست قبول کند که وی پلیس است. چه بسا اگر این دو رفیق در آن سالها قدری برای نظر من ارزش قائل میشدند. سرنوشت رفیق بیژن و عباس سورکی و دیگران شکل دیگری پیدا کرده و در کل گروه دست به سازماندهی بهتر زده و خود را مخفی میکردند، و چاره بی جز مخفی شدن نداشتند. و من میدانم حتما همین طور میشد. سال ۱۳۵۲ وقتی من دست گیر شدم، این خبر بگویم رسید که رفیق بیژن به وجود چنین کسی مثل من افتخار میکرد زیرا او دیگر همه چیز را میدانست. من زمانی که بعد از باز جویی منتقل شدم به زندان شماره یک قصر، در بندی جداگانه از بند رفیق بیژن بودم، و فقط موقع حمام رفتن در سف حمام آنها را یعنی سعید کلانتری و عزیز سردمی و بیژن عزیز را میدیدم که آنها برایم دست تکان میدادند مخصوصا سعید کلانتری که از بچگی مرا میشناخت، و من به آنها افتخار میکردم. پلیس زندان ما زندانیان سیاسی زیر دادگاهی را از هر گونه تماس و اشاره به آنها منع کرده بود و کوچکترین اشاره از طرف ما شکنجه وحشت باری را به همراه داشت. و در انصورت بود که من فقط لبخندی داشتم و آنها هم این را میدانستند.

قبلا شرح داده بودم که یکی از رفقای که در سال ۱۳۴۵ همراه با آن رفیق رابط یک یا دو بار همراه علی صفایی برای شناسایی جنگل رفته بود و در راه ضعف نشان داده بود، و همان او بود که به علی از طرف من گفته بود مسعود با شما به فلسطین نخواهد رفت. و من به وی اعتراض کرده بودم که چرا از طرف من حرف زده بود. حال سال ۱۳۵۰ دو باره تمایل به همکاری با ما را داشت، من روزی که گروه را برای کوه نوردی به قله دماوند میبردم، وی در راه دائما ضعف نشان داده و حرکت ما را کند میکرد. به وی گفتم تو که نه در آن سال ۱۳۴۵ و نه در این سال توانائی کوه نوردی نداری چرا میخواهی با دسته بی همکاری کنی که بعد از این همیشه کارشان این است و مبارزه مسلحانه را انتخاب کرده اند. تو چطور میتوانی با آنها همکاری کنی. در حالی که همیشه باعث کند شدن حرکت هستی؟ وی صادقانه به من گفت من برای دوستی کسی را صادق تر از شما نمیشناسم، ولی من به وی گفتم تو درست است که انسان صادقی هستی ولی این نباید باعث شود هم جان خود و هم جان دیگران را به خطر بیندازی. و همین شد که وی دیگر به همکاری ادامه نداد و دست گیر هم نشد. در حالی که بعضیها با چپ روی شروع به کار میکنند و درست سر بزن گاه می برند و همه چیز را در اختیار دشمن قرار میدهند.

## بخش سوم

### مانوک و علی

من در سال ۱۳۴۳ در کنار این رابطه سازمانی، رابطه دیگری داشتم، که نمیتوان نام آنرا یک رابطه سازمانی گذاشت زیرا هدف چیز دیگری بود و آن بر پایی اعتصاب دائمی کارگری بود، این رابطه از سال ۱۳۴۰ و یک سال قبل از انقلاب سفید شاه، در اثر بر پایی یک اعتصاب کارگری در یکی از کارخانجات فلز کاری بود که به علت سیاسی شدن علنی و تبدیل آن به یک حرکت سیاسی، بشکست کامل انجامیده و منجر به اخراج من و سه نفر دیگر شد. ولی برایم تجربه پر باری بود. من در آن زمان ۱۸ سال بیش نداشتم.

ما اول در این اعتصاب ادامه دار خواستهای خود را که عبارت از روزی ۸ ساعت کار، تعطیل آخر هفته با حقوق، بیمه درمانی و باز نشستگی بود مطرح کردیم، ولی در کنار آن من شخصا از رو رفته و به تدریج این خواست ها را میخواستم به خواست سیاسی تبدیل کنم. برای این کار در آن زمان خود نمیدانم چطور جرات نمودم هر هفته تعدادی از کارگران را که به ۱۵ نفر میرسید در یک خانه جمع کنم و هر بار به نوبت در یک خانه کارگران را جمع کرده و آنان را با نظریات سوسیالیستی آشنا نمایم که در این راه البته مانوک و علی که دونه از فعالان ما بودند کمک زیاد میکردند. و هر بار یکی از کارگران وظیفه پذیرایی را به عهده میگرفت. در این جلسات علاوه بر ریختن برنامه های اعتصاب و آنالیز کردن کار های قبلی، سعی میکردیم درس های کوچکی از سوسیالیسم و تاریخ تحول آن را برای کارگران باز گو کنیم و این کار با برنامه ریزی قبلی که توسط من و مانوک و علی صورت میگرفت سازماندهی میشد. مثلا خواندن کتاب دفاعیه خسرو روزبه و اطاعت کورکورانه برای بالا بردن سطح آگاهی کارگران خوب بود و کسی اعتراض نداشت، در حالیکه آنها حق اعتراض داشتند، زیرا این یک برنامه سیاسی خطرناکی بود که میتوانست در آن زمان وسیله گرفتاری و اخراج آنان را فراهم کند. ولی آنان که به این وسیله با منافع خود آشنا میشدند به این کار اعتراضی نداشتند. این کار همین طور ادامه داشت تا اینکه بعد از مدت دو ماه این جلسات بوسیله یک نفر لو میرود و این یک نفر یک محصل دبیرستان بود که در سه ماه تعطیلی مدارس به وسیله پدرش در آنجا معرفی شده و کار میکرد. پدر وی یک راننده شرکت واحد

اوتوبوس رانی بود، وی این جلسات را از روی ترس به پدرش گزارش میکند، پدر وی هم مستقیماً آن را در اختیار کار فرما میگذارد و کار فرما که از ما سه نفر دل خوشی نداشت از این گزارش استفاده کرده و روز بعد من را به دفتر خود میخواند. وی بدون اینکه در مورد جلسات صحبت کند به من پیش نهاد همکاری داده و از من میخواست که از این به بعد رابطه‌ی با کارگران باشم و در کنار آن به من پیشنهاد می‌کند که نماینده‌ی وی شوم، و از این پس کمتر کار کنم با حقوق بیشتر، و بدون اینکه من بدانم نامه‌ی می‌نویسد به این شرح که مسعود به دلیل کار خوبی که انجام داده و مشتری‌های من راضی شده‌اند و ما از این پس سفارشات بیشتری در یافت خواهیم کرد، و این هزار تومان هم انعام مسعود می‌باشد، من این نامه را خواندم و بلافاصله خنده‌ام گرفت. ولی در همان لحظه‌ی از دفتر بیرون آمد و واقعا هزار تومان پول نقد را در جلوی دیگران در اختیار من نهاد، و من بدون تردید آنرا قبول کرده و این مبلغ را سپردم به علی و مانوک و به آنها گفتم این مبلغ را بگذاریم توی صندوق کارگری که از این پس ایجاد می‌کنیم برای خرج و سازماندهی اعتصابات بعدی و کمک به کارگران اخراجی.

من نمیدانم چطور ناگهان این همه افکار به مغزم رسید، ولی از این بابت بسیار خوشحال شدم و کارگران برایم دست زدند، به این وسیله همه آرزوهای کارفرما بگور رفت و فهمید انسانها را نمیتوان با پول خرید و فروش کرد.

وی سپس مرا با احترام صدا زد به دفتر و گفت من نمیدانم تو از من چه می‌خواهی من که حاضر شدم با تو کنار بیایم. من به وی گفتم تنها راهنمایم به شما این است که با خواسته‌های کارگران کنار بیایید. و در حال رفتن به وی گفتم ما با یکدیگر هیچ نوع منافع مشترک نداریم. من در این ور خط قرار دارم و شما در انطرف، وی گفت یعنی چه؟ من جواب دادم من طرفدار سوسیالیسم هستم و شما یک سرمایه‌داری، وی به من گفت حالا میفهمم چه افکار شومی در مغزت جریان دارد، من از همه جلسات شما با خبر هستم و از این به بعد میدانم با تو و آن دو نفر چه کار کنم.

دیگر آخر وقت و هنگام رفتن به منزل بود من لباس‌های کار خود را عوض کرده و عازم منزل شدم. با لباس کار فلز کاری نمی‌شد به هر جا رفت. لباس کار من عبارت بود از یک شلوار لی و یک بلوز لی که هر دو از یک جنس بود و همیشه از این لباس برای کار استفاده مینمودم. این لباس در حین کار بسیار کثیف میشد طوری که همیشه رنگ آبی آن تبدیل به سیاه شده و از روغن برق میزد فقط ظهرها برای صرف نهار با آن بیرون می‌رفتم و گرنه نمی‌شد با آن روی صندلی اوتوبوس نشست و یا ایستاد، زیرا هر کس به آن بر خورد میکرد لباسش کثیف میشد، اگر چه من به آن عادت کرده بودم و گاهی اگر به تنم نبود احساس بی‌لباسی می‌کردم ولی می‌بایست به عموم مردم احترام گذاشت و نگذاشت به شخصیت کارگری خود آسیب رسد. من لباسم را آخر هفته خودم در خانه می‌شستم.

ساعتی بعد درب خانه را زدند، مانوک بود. مانوک ارمنی، کسی که همراه بود، وی جوانی نسبتاً هم قد من و یا شاید هم دو ساینتر از من کوتاه تر، او جوانی بسیار زیبا بود. شبها بعد از کار با هم به دبیرستان شبانه می‌رفتم، در راه و در اوتوبوس دخترها دست از سر وی برنمی‌داشتند و دائماً سر بسر وی گذاشته و من را هم می‌خندانند. آنقدر که آنها به ما متلک می‌پرانند ما جوابی برای آن نداشتیم و فقط می‌خندیدیم. در کل زندگی زیبایی بود.

وی به من خبر داد که بعد از رفتن تو کارفرما یک نامه با اسامی چند نفر از جمله من و تو را نوشته بود و گفته بود که من و تو و چند نفر دیگر موقع سربازیمان است و باید خود را معرفی کنیم و دیگر جایی برای کار برای ما نیست. ولی چون علی سنش از من و تو بیشتر بود و ورقه معافیت از سربازی داشت نام وی در این میان نبود. و من فکر می‌کنم وی این کار را فقط برای اخراج من و تو زده باشد. گفتم حالا تو چه کار میکنی؟ زیرا من تصمیم خود را گرفته‌ام و نمی‌خواهم کارگران برای جلوگیری از اخراج من کنترول برق را خاموش کرده و از کار دست بکشند زیرا بسیاری از آنها دارای زن و بچه هستند و این درست نیست که آنها با دست نکشیدن از کار موجبات خجالت خود از دیگران را فراهم نمایند و من شخصا نمی‌خواهم کوچکترین لطمه روحی به آنان وارد شود، لذا از تو می‌خواهم تو هم همین کار را کرده و به علی هم جریان را بگویی. مانوک از این پیشنهاد من خوشش آمده و گفت فردا قبل از ورود تو من رفته و ترتیب آن را خواهم داد.

مانوک نیم ساعتی نشست و بسوی منزل خود رفت زیرا ما دیگر آنشب توانائی رفتن به سر کلاس را نداشتیم.

من آنشب وضعیت روحی خوبی نداشتم، به دنبال چاره‌ی بی‌بوم ولی آن چاره وجود نداشت. اولین باری بود که به طور جدی دست به کار سیاسی زده بودم که رفتن درون آن راهی بدون بازگشت بود، هیچ کس نبود راهنمایم کند در آن تنگناهی روحی احتیاج شدید به کمک یک انسان با تجربه تر از خود نیاز داشتم. به خود گفتم ای کاش آن سعیدی (کلانتری) که روزی مرا راهنمایی کرد حضور داشت و به من پند میداد و راه نمایم میشد. داستان بر خورد سعید را قبلان برایتان نوشته بودم. به پدرم فکر کردم زیرا او یکی از با تجربه ترین ها بود و سالهای سال از ابتدای جوانی کار سیاسی کرده و مدت بسیاری از سال ۱۳۲۶ تا ۱۳۳۲ رهبری بخش کارگری حزب توده را در کرمانشاه داشت و من بسیار از وی آموخته بودم. ولی حالا میدانستم جز نصایح پدری راهنمایی خوبی از وی نخواهم گرفت زیرا وی نمیخواست ما هم درگیر سیاست شویم.

ناگهان در این موقع چشمم به ویولنی که داشتم افتاد، آنرا برداشته و شروع کردم هر چه دلم خواست بدون نوت نواختم که استادم قدغن کرده بود با کشیدن آرشه بر روی سیمها مخصوصا سیم لا و ره که دوتایی نوای زیبایی دارند شروع به نواختن کرده و بالا خره اشک خود را در آورده و قدری آرام شدم.

بعد از آرامش کتاب چه باید کرد را باز کرده و به خود گفتم تنها راهنما این میباشد و واقعا بود و بسیاری از اشکالات را که به دنبالش می‌گشتم برای خود حل کردم. واقعا در آن لحظه بزرگترین راهنمایم شد. مخصوصاً آنجایی که در مورد سازمان کارگران و سازمان انقلابیون حرف می‌زدند. تو گویی آنشب وی بود که به دادم رسید. کتاب را بسته و چشمم به تصویرش که با کراوات بود افتاد، ناگهان با خود گفتم چرا که نه؟

فکری به نظرم رسید و گفتم فردا هر طور شده باید این مرد را یعنی کارفرما را گوش مالی درست و حسابی دهم تا فکر نکند که به وسیله پول همه چیز قابل خریداری است. میدانستم که من در خود گوهری دارم که وی هرگز بدان دستیابی ندارد گوهری که ارزش آن در وجودم نهفته است او باید این را بداند که تمام ارزش های کار متعلق به ماست و وی در برابر ما دزد ذلیلی بیش نیست.

من یکدست کت و شلوار بسیار شیک و کفش نو و مدرن و یک پیراهن یقه ایتالیایی همراه با یک دست دکمه سر دست زیبا و یک کراوات با مارک کریستین دیور داشتم. ولی از آن کم استفاده می‌کردم. این نوع پوشاک را خود انتخاب کرده و سلیقه فقط خودم بود. و اعتقاد داشتم این ها همه ارزش کار خود ما است و فقط ما تولید کنندگان کالا اولین کسی می‌باشیم که حق استفاده از آن را داریم. و برای نظرات به اصطلاح خلقی حزب توده کوچکترین ارزش از همان اول قائل نبودم، زیرا میدیدم که رهبران آریستوکرات این حزب دائما از این کالاها که دست رنج کارگران است استفاده کرده و کارگران را به ژنده پوشی تشویق میکنند. این رفتارها را از کودکی در رابطه حزبی که پدرم با حزب توده داشت دیده و شاهد آن بودم. و در مورد پوشاک همیشه نظر خودم از همه مهم تر بود. البته میدانستم که در موقع جنگ با سرمایه داری حتما باید لباس رزم پوشید و بدون آن جنگ بی فایده است. و تا وقتی که اسلحه در اختیارم (۱۳۵۲) بود و نزد من مخفی شده بود، بدون اطلاع به رفقا هر جا سر قرار میرفتم اسلحه همراه بود، تا اینکه اسلحه ها بنا به پیشنهاد گروه در کوه به خاک سپرده شد، و زمانی بود که من دیگر با آن گروه رابطه خود را قطع کردم و آنها هم به خاطر این بود که گروه با نقد سلاح با اسلحه وداع کرده بود، و من به همین خاطر با آنها قطع رابطه کردم.

به هر حال فردای آن روز صبح (پاییز ۱۳۴۱) شلوار و کفش و پیراهن نو خود را پوشیدم و چون هوا گرم بود پیراهن را روی شلوار انداخته و با نصب دکمه سرا دست زیبایی که داشتم روانه محل کار شدم. این لباس چنان بر تنم برآزنده بود که در بیرون خیلی جلب توجه مینمود مخصوصا در اتوبوس مرا با دید تحسین مردم مواجه مینمود. به خود گفتم زدم وسط خال. و یک ساعت بعد شروع کار رفتم به آنجا، و به محض ورودم کارگران که مرا دیدند باخوشحالی آمدند به سویم، و با دیدن من در آن لباس همه شاد شدند، و گویی همه میخواستند که رهبرشان همیشه چنین به پوشد و آنها به آن افتخار کنند. و به محض اینکه کار فرما با من مواجه شد گویی زبانش برای آنچه که میخواست بگوید قفل شد زیرا من را هرگز با آن لباس ندیده بود.

قبل از آنکه به وی فرصت حرف زدن دهم، با سخنانی که از قبل در ذهن خود آماده کرده بودم، رو به همکارانم کرده و گفتم:

همکاران عزیز من دیدید که این آدم بی فرهنگ و بی پرئسیب چگونه جواب خواستهای بر حق ما را داد و با تهی مغزی خود چگونه خواست مرا خریده و از شما جدا کند. و دیدید که چگونه تیرش به سنگ خورد و امیدوارم این پند را از ما گرفته باشد که همه چیز انسانها خریداری نیست، و او نمیتواند همه چیز را با پولی که از ارزش کار من و شما ذخیره کرده بدست آورد. این پول و ارزش نهفته در آن جوهر انسانی کار من و شما میباشد و به هیچ وجه نمیداند ما را با ارزش های انسانی خودمان بخرد.

من از رفتار غیر انسانی این آدم بیزار شده ام و این بهترین دلیل می‌باشد که من اینجا را به میل خود ترک کنم، زیرا همکاری با چنین شخصی در ارتباط کار کردنم در این کارخانه را محال میدانم و اینجا را به میل خود ترک می‌کنم. و از شما می‌خواهم برای من و به خاطر من و باز گشت من هیچ گونه اقدامی نکنید، و اگر از این به بعد دست به اعتصاب می‌زنید فقط برای ادامه دادن خواست های قانونی خود که حق شما است باشد، و من میدانم که بعد از رفتن من شما دست بر دار نخواهید بود و به این اعتصاب تا سر حد رسیدن به حقوق قانونی خود پیش خواهید رفت. من از اینجا میروم، ولی این را بدانید در رابطه با شما همیشه و هر جا حضور خواهم داشت و شما بدانید هر گاه مرا خواستید کافی است مویم را آتش زنید. امیدوارم همیشه و در همه جا پیروز و موفق باشید، یکبارہ دیدم دو تن از آنها که صاحب زن و بچه بودند به طرفم دویده و میخواستند هر طور شده مرا از رفتن باز دارند که نفر سوم رفت به طرف کنتر برق که آن را از کار ببنداد. تا همه دست از کار کشیده و نگرارند من بروم. که در این هنگام با قراری که از قبل با مانوک و علی داشتیم آنها از این کار جلوگیری کرده و سعی کردند با صحبت آنان را قانع کنند. این را میدانستم که حضور من دیگر در آنجا بی فایده است و من باید آنجا را ترک نمایم زیرا قسمت اول تاکتیک من برای رسیدن به استراتژی به پایان رسیده و شرایط زمانی و مکانی نیاز به تاکتیک جدید داشت.

سپس بدون اینکه اجازه دهم کار فرما حرفی بزند آنجا را ترک کردم.

کارفرما که ناظر مکالمه من با کارگران بود از این همه تشنجات که به وجود آمده بود ترسید و من دیدم که خود رفت و با دست خود نامه اخراجی ها را از دیوار برداشت، و این بود که مانوک از اخراج در امان ماند و من خوش حال بودم که بعد از من هنوز دو نفر هستند که دنبال کارها را میگیرند و علی در آنجا دست تنها نخواهد بود.

کمی بعد از اینکه از کارگران جدا شده و بسوی سرنوشتی دیگر میرفتم، و به دنبال مکانی دیگر برای بدست آوردن نان و استعمار شدن میرفتم، یکی مرا صدا زد، و وی مهندس جوانی بود که در آن کارخانه تازه استخدام شده بود و فرار بود سر پرستی آن را به عهده گیرد، وی به من پیشنهاد داد اگر ممکن است برویم به یک کافه برای نوشیدن چای، و یا یک قهوه ترک. من پیشنهاد وی را پذیرفتم و با هم رفتیم به یک کافه کوچک که مدرن بود و تازه در آن مکان شروع به کار کرده بود. جای دنجی بود و من از اتمسفر آن خوشم آمد. و باهم نشستیم که کمی گپ بزنیم. وی به من گفت میدانستم از همان اول با نوشتن آن لیست فقط قصدش تو هستی و احتمالا مانوک. ولی نمیدانستم تا این حد بتوانی رشفکرانه با کارفرما بر خورد کنی، و دیدم چه گونه با وی بر خورد از بالا به پایین کردی به طوری که وی مات و مبهور ماند و از ذکر هر کلامی عاجز شده بود. وی ادامه داد می‌خواهم اگر بشود گاه گاهی به یکدیگر سرا بزنیم. و من دوست دارم در مورد جنبش سوسیالیستی کمی بدانم. من به وی جواب مثبت داده و گفتم ما همه جوانان این سن و سال تقریبا در یک سطح می‌باشیم و این را بدان من هم از تو میتوانم چیز های زیادی بیاموزم.

ولی اولین شرط آشنائی ما با یکدیگر اهمیت دادن به حقوق قانونی و زیر پا نهاده شده طبقه کارگر است. وی به من گفت این در یک رابطه تنگتنگ با آنهاست که من از داشتن ابزار این رابطه به دلیل شغلم محروم و از تو میخوام که به تدریج آنها در اختیارم قرار دهی.

من از اشتیاق وی خوشحال شدم و به وی قول دادم که این رابطه ادامه دار باشد. وی باید میرفت. زیرا کارفرما از غیبت وی خشنود نبود.

من پس از چند روز با یک آزمایش فنی توانستم در کارخانه بزرگ ارج دست به کار شوم. از آن طرف در کارخانه قبلی مانوک و علی پشت اعتصاب ها را ول نکردند و دائما در آنجا اعتصاب راه میداختند و این بار بدون من. و کارفرما فهمیده بود با اخراج من کاری از پیش نبرده و این بار دست به دامان ساواک جدید التاسیس شد و اوایل انقلاب سفید شاه بود که از ساواک برای خاموش کردن اعتصاب ها کمک خواست. ساواک هم علی و مانوک را دست گیر کرده و در باز جویی سراغ من را هم گرفته بود و فکر میکرد هنوز من در این اعتصاب ها نقش دارم ولی اندو نفر زیر بار هیچ باز جویی نرفته و هیچگونه جوابی که عبارت از آری و یا نه باشد نداده بودند و در آنجا ادعای حقوقی کرده و گفتند ما برای حقوق کارگران فعالیت می‌کنیم و ربطی به مداخله شما ندارد زیرا ما کارمان صنفی است و این اولین حقوق کارگران در همه کشور های آزاد میباشد. ساواک در برابر ادعای آنها حرفی برای گفتن نداشت و پس از یک هفته آنها را آزاد کرد ولی هر دوی آنها این بار اخراج شدند،

با رهنمایی من آنها هم توانستند در کارخانه ارج شروع به کار نمایند و این خود آغازی بود برای براه انداختن اعتصاب های کارگری در کارخانه ارج با حجم بسیار وسیع تا. زیرا ما در این کارخانه با افراد فعال کارگری دیگر آشنا شده و از تجربیات خود و آنها استفاده نمودیم، و این بود که هر بار تعدادمان برای راه انداختن اعتصابات بیشتر میشد. این اعتصابات و متعاقب آن اخراج ها بیشتر شده و ما هر بار در کارخانه دیگری دسته جمعی وارد شده و به این کار ادامه میدادیم. که جزئیات هر یک از آنها خود داستانی بزرگ است که فعلا در اینجا جای رسیدگی به همه آنها نیست.

کارخانه زیمنس آخرین جایی بود که من توانستم حدود پنج سال در آنجا دوام آورم و در همان جا بود که همراه سایر رفقای کارگر قدیمی دوستان جدیدی پیدا کردم و پاییز ۱۳۴۶ بود همان زمان بود که با دستگیری رفقا. ارتباط گروهی من با گروه بیژن جزنی قطع شد، مدتی بعد از آن دستگیریها برایم جای سوال بود، چرا دو نفر از مامورین ساواک در آنجا "زیمنس" مشغول کار میشوند.

بگذارید من از قبل کمی از وضعیت خود در کارخانه زیمنس برای شما شرح دهم، من در آن کارخانه به علت اینکه تجربه زیاد داشتم سرپرست کارخانه به هیچ وجه نمیخواست مرا از دست بدهد ضمن اینکه با من راحت میتوانست صحبت کرده و گاهی اوقات شوخی و مزاح کند، ولی بیچاره او هم تقصیری نداشت و میبایستی به دستورات سرپرست بالاتر از خودش گوش بدهد و اوامر وی را اجرا نماید، و این را هم من و هم او میدانستیم. قبلا برای پیشرفت کار همیشه آنها چند کارگر حرفه‌ی بی را در اختیار من میگذاشتند تا من طبق قانون کارخانه رفتار کرده و از این کارگران حرفه‌ی بی کار بکشم و برای آنها تقسیم کار کنم، ولی همیشه و به محض اینکه این کار را میکردند میدیدند در گوشه‌ی بی از کارخانه همیشه به جای کار جلسه برقرار میشود، و در این قسمت یک نوع همکاری سوسیالیستی به وجود میاد که هر کس که دلش میخواست میتوانست خود انتخاب کرده و انجام دهد بدون اینکه در فشار باشد و همیشه در انگوشه که من بودم خنده و شادی برقرار بود در عین اینکه کار هم به خوبی پیش میرفت، این بود که اکثر کارگران حرفه‌ی بی دوست داشتند در آن گوشه و با من باشند، این کار سرپرست کل کارخانه را ناراحت میکرد و میدید اگر اینطور پیش رود کنترل خود را از کارگران که میخواست هیچ کس در حین کار با یکدیگر حرف نزنند از دست خواهد داد، این بود که به تدریج مرا ایضاً میکرد و نیروهای کمتری در اختیارم میگذاشت به طوری که در آن زمان تصمیم گرفته بود که کار مرا کاملا از دیگران مستقل کند و فقط برای کمک به حمل آهن آلات سنگین یک یا دو نفر از کارگران فصلی را در اختیارم میگذاشت و فکر میکرد من دیگر با آنها حرفی ندارم که در حین کار بزنم و از شر من خود را راحت میکرد غافل از اینکه نمیدانست این نهایت آرزوی من است که وظیفه کار کشیدن از کارگران حرفه‌ی بی را از من بگیرد، و به تدریج تعداد این کارگران فصلی هم کم شده و عاقبت رسید به یک نفر زیر هر بار میدید که من با آنها راحت تر میگویم و میخندم، زیرا این کارگران فصلی آنقدر ساده و پاک بودند که با کوچکترین شوخی و مزاح از خنده غش میکردند و گاهی دلشان را گرفته و روی زمین ولو میشدند. علاوه بر این کارفرما میدید آنها به زودی جوشکاری را توسط من یاد میگیرند و وی وظیفه داشت آنها را که کار یاد گرفتند به استخدام رسمی در بیاورد. و روز به روز بر تعداد درخواست ها برای کار با من از این کارگران فصلی بیشتر میشد. ولی دیگر این آخرین چاره بود و وی میدانست من برای کار حد عقل به یک نفر احتیاج دارم، و فکر میکرد گذشت زمان مرا خسته خواهد کرد و مجبور میشوم با تقاضا از وی خود را از این زندان انفرادی که برایم ساخته بود بیرون آورم. و طبق خواسته وی عمل نمایم. من هم چون دیگر دبیلیم متوسطه را گرفته بودم برایم اخراج مهم نبود زیرا میخواستم از آنجا در آمده و به تحصیلات بالا به پردازم. به هر حال این وضعیت من در زیمنس بود، تا اینکه آن دو نفر ساواکی به عنوان کارگر ساده آمدند به آنجا و من نمیدانم چرا آن دو را بلافاصله در اختیار من قرار دادند. آنها به محض اینکه آمدند من اول فکر نکردم از ساواک باشند ولی وضع مشکوک آنها بلافاصله سوطن مرا جلب نمود زیرا به آنها همه نوع وسائل ایمنی کار را داده بودند که تا کنون در اختیار حتی سرپرست کارگاه نگذاشته بودند چه رسد به من. آنها وقتی به من رسیدند من یک نگاه به دم پای خود کرده دست های همیشه بدون دست کش و پر از تاول هایی که در اثر جوشکاری و یا سنگ زدن و پرتاب جرقه های آهن داغ روبرو بودم، بعد از نگاهی به لباس کار نو و دست کش و کفش ایمنی آنها و تعجب همه کارگران، رقم به سراغ انبار دار که اسمش آقا سلیمان بود، به وی که از آدمهای مورد اعتماد بود گفتم آقا سلیمان جریان چیست؟ وی انگشت خود را روی دماغش قرار داده و به من گفت هیچی نگو مسعود که اینها از آنها هستند، من بلافاصله ندای وی را گرفتم و آمدم سر کار که حالا باید برای این دو نفر وظیفه کاری تعیین میکردم، من هم اول رقم این قضیه را با آن رفقای کارگر که همیشه و در همه جا باهم بودیم در میان گذاشته و قرار شد انروز در جلوی آن دو نفر یک تاتر کامل درست کرده و دست به لمپن بازی بزنیم که آنها فقط فکر کنند که من اصلا نه دارای شعور سیاسی هستم و نه شعور اجتماعی. و همین طور هم شد که گاهی آن دو نفر بهم میگفتند اینجا چه جایی بود که آمدیم و در پی چه کسی آمدیم؟ من از همان صبح آنها را وادار کردم ورق های سنگین فلزی را از توی حیات به داخل بیاورند طوری که زمین کارخانه پر شد از یک تپه ورق آهن و آنها خیس عراق شدند و در حالیکه خود با دیگران مشغول شوخی و مسخره بازی بودم گاه گاهی به آن دو نفر می‌گفتم حالا اگر می‌خواهید کمی



استراحت کنید و آب و یا چای بنوشید البته آب خوردن بود ولی آنها بیخود منتظر چای بودند تا اینکه سرپرست کارگاه آمد و ورق های آهن را که دید گفت مسعود این همه ورق آهن برای چیست؟ من هم بلافاصله گفتم مگر شما خودت نگفتی به این دو نفر بگو ورق هارا بیابورند داخل. وی گفت من کی گفتم؟ حالا من با این همه ورق که روی زمین ریخته چکار کنم؟ من هم گفتم حتما اشتباه شده حالا این دو نفر بعد از چند دقیقه استراحت آنها را دوباره بر خواهند گرداند سرا جای اولش، و شما ناراحت مباحث و فردا هم ما به وجود این دو نفر احتیاج داریم لطفا از دست آنها عصبانی نشوید و این بیچاره ها را اخراج نکنید، و به آن دو نفر چشمک زدم خیالتام کاملا راحت باشد کار فردای شما با من. من سفارش شما را خواهم کرد، ولی حالا برای اینکه عصبانی نشود این ورق ها را بجز دو عدد که احتیاج داریم بقیه را بر گردانید به حیات و آن دو نفر که نمیدانستند ماموریت شان کی تمام میشود برای راضی نگاه داشتن کارفرمایان که ساواک باشد شروع به بر گردن ورق ها کردند طوری که عرق از همه جای بدنشان سرازیر شده بود، و در ضمن سرپرست کارخانه هم از اینکه من این بلا را سر این دو نفر آوردم بسیار خوش حال بود، فردای آن روز دیگر هیچ خبری از این دو نفر نشد. بعدا که دوباره پرس و جو کردم انبار دار به من گفت مجلسی به سر پرست کل کارخانه گفته بود آنها را بگذار در اختیار مسعود، مجلسی از طرف شرکت زمینس با ساواک همکاری میکرد و مسعود آمد و رفت کارگران و کنترل آنان بود. بدین ترتیب متوجه شدم آنان برای شناسایی من آمده بودند، حال من از طرف چه کسی لو رفته بودم هنوز هم نمیدانم زیرا ناصر آقایان هرگز جای مرا نمیدانست. هر چه بود یا کسی اجبارا زیر باز جویی نام مرا افشا کرده، و یاجریان به این صورت بوده که یکی از رفقا در آلمان به ناصر آقایان نظر مرا که وی پلیس است رسانده باشد و از آن پس باید ناصر آقایان در رفتارشان تعقیباتی به وجود آورده که نشان دهد وی یکی از صادق ترین همکاران سازمانی است. و این بسیار خطر ناک شد. به این دلیل است که من حتما میدانم ناصر آقایان نظر مرا میدانسته و سفارش دست گیری مرا نداده، ولی فقط سفارش کنترل مرا داده است. زیرا وی میدانست با دست گیری من وضع وی به خطر خواهد افتاد و نزد دیگران افشا شده، و دیگر مامور قابلی برای اربابش ساواک نخواهد بود، وی غافل از کارهای خود بود که سبب شناسایی وی بعد از دستگیری رفقا شد. به هر حال من در آلمان چاره دیگری نداشتم که جز این فکر کنم و این فکر با نتایجی که بعدها گرفته شد درست بود. این را هم میدانم که حتما یکی از رفقا در آلمان در زیر باز جویی ضعف نشان داده و هم نام و هم جای مرا گزارش کرده است.

درضمن آلمان هنوز ساواک مانند سالهای ۵۰ آنچنان از جنبش نمی هراسید. ولی این شخص سال ۵۲ نزد ساواک از ترس چنان پدیده بی از من ساخت که فقط سه ساعت زیر شکنجه بودم تا بدانم از کجا لو رفتم. این را بدانید که اگر یک مبارز زیر شکنجه قدری طاقت آورد از سوالات باز جو میتواند بدون اینکه الکی نام کسی را ببرد سر نخ را پیدا نماید، در انصورت است که اینبار خود از بازجو باز جویی خواهد کرد. بدون اینکه بازجوی احمق به آن پی برد. زیرا آنها بسیار احمق هستند ولی اگر بفهمند که سر نخ دادند، بسیار وحشی شده و دیگر بدن سالمی برای مبارز نمیگذارند. مانند سال ۱۳۵۵ که مرا برای باز جویی دوباره به کمیته بردند و این بار تهرانی بازجو که فهمیده بود سال ۵۲ از من کلک خرده بدن سالمی برایم باقی نگذاشت، زیرا این بار هم کلک خورد و سر نخ داد. و من خوشحال و خندان به سلول باز گشتم.

در ضمن شخص بسیار کثیف دیگری هم در آنجا "زمینس" به عنوان تلفن چی و رئیس دربانان بود که نوچه مجلسی بود و یکی از افتخاراتش این بود که جهود است و طرفدار اسرائیل و همیشه از اشغال فلسطین دفاع میکرد. این شخص آنچنان قیافه کربهی داشت که من سعی می کردم صبح ها که وارد میشوم وی را نگاه نکنم زیرا از دیدن وی استفراقم میگرفت. جالب این بود که اکثر کارگران هم همین فکر را میکردند.

## پایان بخش دوم و سوم

### حال باز گردیم به بخش اول قسمت دوم

#### محمد چوپان زاده

برای پیگیری من قسمتی از بخش اول را دوباره برایتان در اینجا کپی می کنم :

اوایل فروردین ماه ۱۳۵۴ شمسی بود که مرا بعد از ۱۸ ماه و پس از حکم دادرسی ارتش، از بند دو و سه زندان سیاسی شماره یک قصر به بند چهار و پنج و شش همان زندان منتقل کردند که بیشتر برای حبس های بالا در نظر گرفته شده بود. بسیاری از یاران گذشته را که با آنان از سال ۱۳۴۱ فعالیت داشتم و مشتاق دیدار بودم منتقل کرده بودند به زندان جدید اوین، و این کار دو روز قبل از ورود من به آنجا بود.

ولی هنوز هم بسیاری از یاران قدیم بودند. بعد از دو هفته تنهایی در یک اتاق کوچک که برای چهار نفر در نظر گرفته شده بود زندانی جدیدی را که از زاهدان منتقل کرده بودند در همان اتاق که من بودم جای دادند، روبروی اتاق من مهدی سامع و اصغر فتاحی بودند.

#### هم اطاقی جدید :

او مردی بود با قدی نسبتن بلند تر از من و بدنی ورزیده ولی لاغر وقتی با من دست داد احساس کردم دستهایم در دستی قوی فشرده شد که حکایت از دست های کار داشت. صورت وی مملو از چین های خاصی بود که حکایت داشت از کار شدید و تجربه، ولی بسیار مهربان،

نمیدانم چه شد که یکباره سراپایم مملو از اعتماد کامل به وی شد و آن در صورتی بود که هنوز وی را نشناخته بودم. و احساس کردم که میتوانم بدون ترس از بازجویی دوباره فکر و احساسم را با وی در میان بگذارم. بعد که آنشب خود را به هم معرفی کردیم و یکدیگر را شناختیم،

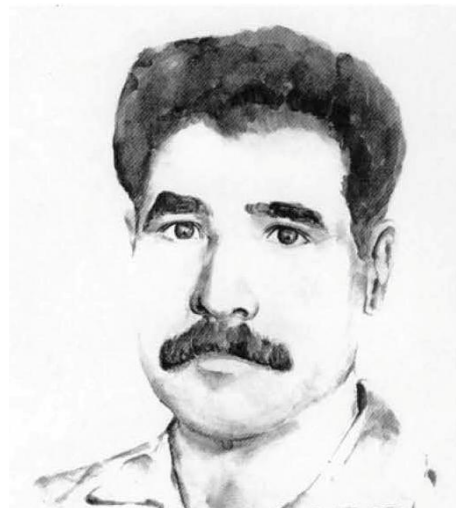
من همه رازهای دلم را که برایم از گذشته باقی مانده بود و هنوز در جایی مطرح نکرده بودم بدون هیچ نوع تردیدی با وی در میان نهادم.

ما از سال ۱۳۴۳ در یک گروه با هم کار کرده بویم بدون اینکه یکدیگر را دیده باشیم زیرا من در شاخه پی بودم جدا از شاخه وی. و فقط بعد از دستگیریهای ۱۳۴۷ فهمیدم که چنین شخصی هم وجود داشت است. چه بسا اگر من در آن سالها با وی بر خورد کرده بودم نظرم راجع به آن گروه تغییر میکرد و با اعتماد بیشتری با آنها هم کاری میکردم. و چه بسا میتوانستم نیروهای کارگر زیادی را بسیج نمایم، آشنائی او میتوانست در آن سالها برای کارگران امیدوارکننده باشد. و در ضمن به دنبال کسی میگشتم که اگر به آن حقیقتی که میگویم تردید کند ولی برای آن اهمیت قائل شده و آنرا دنبال کند. من حتی در انزمان نمیدانستم مشنوف کلانتری که در انزمان وی را سعید مینامیدم با ماست وگرنه برایم بسیار تماس گرفتن با وی و رساندن پیام راحت تر از آن بود که فکر میکردم. زیرا سعید کلانتری را من از کودکی میشناختم و او به وسیله روابط فامیلی من بود.

آنشب در سلول و یا اطاق زندان بند چهار قصر از خستگی سفر طولانی زندان زاهدان به تهران روی زمین و در جای خود دراز کشیده بود و مشغول فکر کردن، در چهره وای میتوانستی شاهد هم شادی و هم غم باشی، وی را بعد از فرار نافرجام از زندان قصر به زاهدان تبعید کرده بودند و سالی یک بار بیشتر اجازه ملاقات نداشت. و حدود ۶ سال از آن ماجرا میگذشت. او که از کودکی پدر خود را از دست داده بود، مجبور بود برای امرار معاش خانواده کار کند و خرج خانواده را بپردازد. زیرا خانواده وی حتی در انزمان هم که پدرش زنده بود فقیر بود. در اینصورت بود که نتوانست به تحصیل ادامه دهد. وی از ۱۷ سالگی وارد سیاست شده و دو بار دستگیر میشود بار اول یک سال میکشد و بار دوم در رابطه با اعتصابات کوره پس خانه ها دو سال بدون محاکمه باز داشت میشود و بدون محاکمه آزاد میشود. پس از آزادی میپیوندد به گروه تازه تاسیس شده بیژن جزنی. تا اینکه وی هم در دستگیریهای سال ۴۶ بعد از فرار موقعی که با سعید کلانتری و کیانزاد میخواستند از مرز عبور کرده و وارد عراق و سپس بیپوندد به جنبش فلسطین طبق قرار قبلی که عباس شهریاری خائن با ساواک گذاشته بود هر سه دستگیر شده و از مرز به تهران برای بازجویی و شکنجه آورده میشوند. او تقریباً هفت سال از من مسن تر بود، من در انزمان ۳۲ سال داشتم و وی ۳۹ سال تقریباً هنوز هر دوی ما جوان بودیم و یا خود را جوانتر از آنچه که بودیم احساس میکردیم زیرا ورزش همیشه ما را زنده و شاد نگاه میداشت مخصوصاً مبارزه دایمی چه در زندان و چه در بیرون. امید به زندگی و مبارزه همیشه ما را سرا حال نگاه میداشت. به این دلیل بود که محمد بعد از گذرانن ۷ سال از عمر خود در زندان و دوری از خانواده مخصوصاً دخترش که در زمان دستگیری وی بیش از ۷ سال نداشت. وی بی صبرانه منتظر آزادی و اول از همه دیدن دختر زیبایش که اکنون ۱۴ سال شده بود را داشت.

همین طور که مشغول فکر کردن بود به وی گفتم رفیق به چه میندیشی؟ فکرش را نکن فردا هر جا ما را بردند آسمان به همین رنگ است، لیخندی زد و گفت تو نمیدانی بعد از آزادی و رسیدن به دختری که بعد از هشت سال میتوانی وی را در آغوش گیری و او را از محرومیت پدری آزاد کنی و وی را سخت در آغوش خود بفشاری چه لذتی دارد. و بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. و مرا هم که در آن زمانها میخواستم دل سنگی داشته باشم به شکست وادار کرد، شما نمیدانید خواست و دل این مرد چقدر برایم زیبا و پاک بود، این خصلت همه انسانهای مبارز است و آنها برای بدست آوردن آزادی و مبارزه برای آن بدون داشتن این خصلتهای انسانی و بدون این ارزش ها نمیتوانند دست به مبارزه برای حقوق دیگران زنند، وی آنگاه ذکر کرد که من بیش از ۱۳ ماه به پایان حبسم نمانده.

متوجه شدم که چه شادی توام با ترس در وجود وی نهفته است. شادی از بزودی آزاد شدن و رسیدن به خانواده و سر پرستی آن از یک طرف و بی اعتمادی و تردید از طرف دیگر، بی اعتمادی از رژیم خوناشامی که وی را ۷ سال از دیدن تنها دخترش محروم کرده بود و شادی که ممکن بود در پس همه تردیدها برایش میسر شود. وی در این زمان شاهد آن بود که در اثر عمومی شدن و پهناورتر شدن مبارزه دشمن چه قدر درنده تر شده، و چگونه همه پارامترها عوض شده، تردید وی بی معنی نبود. وی از تردید و دودلی نزد من هیچ مگفت ولی من از لابلای تمام چین وچروک های نتیجه سالها تجربه وی آن را در یافتم و بروی خود نیاوردم. و در تردید وی شرکت نکرده بلکه هر چه بیشتر در شادی وی برای رسیدن به دخترش شرکت نمودم. و جز این چاره بی نداشتم. زیرا با این که در قفس بودم ولی هنوز پرنده بی آزاد بودم.



این شخص همان محمد چوپانزاده بود که پس از یک بار فرار نافرجام از زندان قصر به زندان سیاسی زاهدان تبعید شده بود و حالا پس از سالها نه من و نه خود میدانست که چرا به زندان سیاسی قصر منتقل شده است. وی خیلی در فکر بود و برایش هزاران چراها مطرح بود.

زیرا بیش از ۱۳ ماه به پایان حبسش باقی نمانده بود. وی در سال ۱۳۴۶ همراه و به جرم همکاری در پایه گذاری گروه بیژن جزنی، دستگیر شده بود، و به هشت سال زندان محکوم شده بود. در این گروه بیشترین جرم را به رفیق بیژن جزنی داده بودند که بنیان گذار بود بقیه از ده سال گرفته تا یک سال حبس محکوم شده بودند. عباس سورکی هم علاوه بر تشکیل گروه رزمندگان در بنیان گذاری گروه جدید نقش مهمی داشت، زیرا حال دیگر این دو گروه در هم ادغام شده بودند. وی هم اگر اشتباه نکنم به ده سال زندان محکوم شده بود. به هر حال به جز رفیق جزنی بقیه کما بیش بیشتر از دوسال به آزادیشان که خود ساواک دژخیم تعیین کرده بود نمانده بود. ولی همین طور که میدانید حتی مادر ساواکی ها هم به قول و قرار ساواکیها اعتماد نداشتند. و تعیین همه جرمها آبکی و آزادی فقط به خواست ساواکی های کثیف صورت میگرفت.

دوستان از من سوال نکنید که چرا من از این ساواکی ها متفرق بوده ام، بروید و خود تحقیق کنید که آنان از چه قماشیه بوده اند، ساواک خمینی بدون همکاری با ساواک شاهنشاهی محال بود پا گیرد و هم اکنون هم رهبری هنوز در دست آنان است. و سر دسته و رهبر همه آنها همان سازمان سیا میباشد. و همه اینها یعنی ساواک خمینی و ساواک شاه و ساواک اسرائیل کاسه لیس همان سازمان آمریکایی سیا میباشد.

فردای انروز وی را از پیش من بردند و منتقل کردند به زندان اوین و همان طور که میدانید در آنشب تردید وی و همینطور من بی مورد نبود.

او میدانست شاید هیچگاه دیگر نتواند روی زیبایی دخترش را ببیند و وی را در آغوش خود بفشارد و دخترش را از آن سالها محرومیت دیدن پدرش اغنا کند. شاید هرگز کسی جز خود او نتواند در آن شب احساس وی را انطور که خودش به آن رسیده بود درک نماید، ولی هستند اکنون انسانهایی که با از دست دادن عزیزان خود این احساس را درک میکنند. حتی من هم که وی را آنشب دیدم و چنین جملاتی را مینویسم میدانم نمیتواند بیان گرم احساس واقعی وی باشد. زیرا احساس واقعی وی در آن شب بسیار دردناک تر از این احساس من می باشد.

بالا خره انروز شوم سرا رسید، روز ۳۰ فروردین ۱۳۵۴، هنگام عصر بود که ناگهان خاموشی عجیبی سراسر بند ۴ و ۵ و ۶ را فرا گرفت همه به تدرج که خبر را میشنیدند به ردیف زانو زده و پشت به دیوار در کنار هم داخل حیات میشنستند، من هم که این صحنه را دیدم حس کردم خبر بسیار شومی رسیده و بعد از چند دقیقه من هم خبر را در روزنامه دیدم آری رفقایمان را در تپه های اوین به رگبار مسلسل بسته بودند. بقیه ماجرا را همه میدانید زیرا آنقدر نوشته اند که دیگر در اینجا من ادامه نمیدهم. فقط در آن روز عصر اول از همه چهره سعید کلانتری (مشووف) در نظرم آمد که از کودکی وی را میشناختم و چند بار کمک فکری و روحی از وی گرفته بودم. چهره مبارز، شلوغ و همیشه مملو از زندگی. چهره کسبیکه هرگز نمیخواست تسلیم شود. و دائما در حال حرکت و جنگ از هر نوع آن با دشمن بود. کسانی که مرا میشناسند میدانند که از دادن شعار های بزرگ و تو خالی متنفرم، بدانید که این که در مورد سعید میگویم واقعیتی است که هیچ گونه ربطی به شعار های تو خالی ندارد و همه را با چشم خود نظاره کرده ام. و در داستان مستند قبلی برایتان خوب توضیح داده بودم.

دومین فرد چهره آنشب محمد چوپان زاده بود و اشتیاق وی به دیدن دخترش میترا و تردید وی در به واقعیت رسیدن آن بود، که متأسفانه در اینجا این بار تردید و سرنوشت با کمک دشمن به پیروزی رسید.

## بخش چهار : میترا



### رگبار از دو جهت

تیر باران محمد چوپان زاده اولین رگبار مسلسلی بود که با رسیدن به جسم پدرش روح آن دختر را برای همیشه به رگبار گلوله بست.

در زمان انقلاب بهمین و پس از آزادی از زندان شاه میترا را دیدم او هم اکنون سنش به ۱۷ سال رسیده بود و از هواداران و یکی از فعالان سازمان مجاهدین خلق، ولی در اوایل انقلاب و تظاهرات و گرد هم آیی ها بیشتر با ما میگشت. ما هم عده یی بودیم که گاهی اوقات در راهپیمایی ها اکثرا با هم بودیم و تعدادمان گاهی به سی نفر میرسید.

میترای دختری بود زیبا و بسیار متین و مودب. وی چهره زیبا و درخشانی داشت همراه با روسری زیبا و دستکش های سفید. چهره وی حکایت داشت از مصمم بودنش در ادامه دادن راه پدر، و مهم نبود از چه طریق وی میدانست که مجاهدین هم که در راه آزادی میجنگند از یاران ما میباشند. حد اقل در آن زمان که همه نیروهای مبارز در اتحاد با یکدیگر بودند.

او ما را دوست داشت و به خاطر ما که همگی از یاران پدرش بودیم اکثراً با ما بود و این در اوایل انقلاب بود که ما همه تازه از زندان آزاد شده بودیم. با ما بودن و دیدن ما برایش یادآوری پدر بود.

یکی از روزها که ما دسته جمعی در خیابان مشغول قدم زدن بودیم و وی در کنارم بود و با هم مشغول گفتگو بودیم، من ماجرای بر خورد خودم را در آن شب در زندان برایش شرح دادم و به وی گفتم که اولین آرزویش پس از آزادی از زندان دیدن تو بود و من میدانم که پدرت چقدر تو را دوست داشت، و چه با احساس در مورد تو صحبت میکرد، تو گویی فقط آرزویش دیدن تو بود، وی که تا آن لحظه از ماجرای من و پدرش خبر نداشت، ناگهان مرا سخت در آغوش گرفته و همینطور به خود میفشارد و برایش مهم نبود که چه کسانی نظاره گر احساس وی میباشند. مدت تقریباً یک دقیقه طول کشید و من هیچ عکسعملی از خود نشان ندادم که وی فکر کند من جای پدرش نیستم، زیرا من هم حس کردم که وی دخترم است دختر همان رفیقم است که از کنارم ربودند. و بعد از اینکه مرا از آغوشش آزاد کرد با لبخندی مهربان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به من آهسته گفت میخواستم بوی پدرم را حس کنم. من هم با همان لبخند مهربان و با نگاه خود به وی پیام دادم که تو را درک می‌کنم، و گفتم حالا دیگر تنها نیستی زیرا اکثر این یاران همان یاران پدرت هستند.

بعد از مدتی که مبارزه برای از بین بردن دیکتاتوری سازمان یافته تر شد و هر کس بسوی وظیفه خود رهسپار شد، من میترای دیگر ندیدم. و از وی خبری نداشتم. از دوستان سازمان مجاهدین هم سعی نکردم از وضع وی سوال کنم. زیرا گاهی گاهی برای دیدن همبندانم سری به ستاد سازمان مجاهدین میزدم. در اثر مشغولیت و گرفتاری زیاد تقریباً میترای را از یاد برده بودم. ولی چهره وی هیچگاه از یادم نرفت و نرفته است.

چندین سال بعد این خبر را از میترای دریافت کردم :

**یک سرگذشت**  
خانم میترای چوپان زاده

#### مشخصات

سن ۲۴  
ملیت ایرانی  
مذهب اسلام (شیعه)  
وضعیت خانوادگی متاهل  
تحصیلات دیپلم متوسطه  
شغل دانشجوی  
مرتبه و موقعیت —



#### مورد حقوقی

تاریخ اعدام ۱۳۶۰ — ۱۳۶۱  
محل تهران، ایران  
نحوه اعدام تیرباران  
اتهامات اتهام نامعلوم

#### ملاحظات

خبر اعدام خانم میترای چوپانزاده در ضمیمه شماره ۲۶۱ نشریه مجاهد، سازمان مجاهدین خلق ایران، به تاریخ ۱۵ شهریور ۱۳۶۴ به چاپ رسید. این ضمیمه شامل فهرست ۱۲۰۲۸ نفر است که اکثراً وابسته به گروه‌های سیاسی مخالف رژیم بوده‌اند. این اشخاص از تاریخ ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ تا زمان چاپ نشریه مجاهد اعدام شده و یا در درگیری با قوای انتظامی جمهوری اسلامی کشته شده‌اند.

اطلاعات تکمیلی به وسیله دو فرم الکترونیکی از یکی از همبندان وی، خانم منیره برادران، و یکی از بستگان وی به بنیاد برومند فرستاده شده است.

خانم میترای چوپانزاده، از هواداران سازمان مجاهدین خلق، در یک خانواده سیاسی پرورش یافته بود. پدرش، محمد

چوپانزاده، یکی از شخصیت‌های سیاسی شناخته شده در زندانهای زمان شاه بود که در آن زمان اعدام شد. همسر خانم چوپانزاده، مسعود متحدین، هم که در زمان شاه زندانی بود، در حیات جمهوری اسلامی اعدام شد.

## دستگیری و بازداشت

اطلاعی در مورد جزئیات دستگیری و بازداشت خانم چوپانزاده در دست نیست. به گفته همبندش، وی در سال ۱۳۶۱ در بند ۴ پائین زندان اوین بازداشت بود.

## دادگاه

اطلاعی درباره جلسه یا جلسات دادگاه در دست نیست.

## تهدامات

از اتهامات عنوان شده علیه خانم چوپانزاده اطلاعی در دست نیست.

## مدارک و شواهد

در گزارش این اعدام نشانی از مدارک ارائه شده علیه متهم نیست.

## دفاعیات

از دفاعیات متهم اطلاعی در دست نیست.

## حکم

به گزارش ضمیمه مجاهد، خانم میترا چوپانزاده در سال ۱۳۶۱ در حالی که بار دار بود، در تهران تیرباران شد.

**آری این دختر در زمان حکومت قبلی یک بار با زندانی و تیر باران شدم پدرش اول روحش به رگبار مسلسل بسته شد و در زمان حکومت فعلی جسمش هم به رگبار گلوله بسته شد. هم اکنون هزاران نفر نظیر این دختر وجود دارد و این فقط یک نمونه از آن بود.**

## بخش آخر: عسیان

### قتل عام... و شکنجه

### روی سخن با آقای ثابتی !

شما علاوه بر اینکه با یک رژیم دیکتاتور کودتا گر که از همان اول غیر قانونی بود و با رای مردم انتخاب نشده بود، همکاری میکردید، دست به قتل عام عمومی زدی و افرادی بی گناه را که فقط برای آزاد کردن کشورشان از چنگ شما بیگانگان میخواستند دست به یک جنگ مردمی بزنند و هیچ گناهی مرتکب نشده بودند دسته جمعی به قتل رساندی. شما حتی قوانین آن رژیم غیر قانونی را هم زیر پا نهادی، مگر جرم آنان چه بود؟ اگر فرار از مرز بود که در ان زمان جرمی بود چنه که مجازات آن از یک تا شش ماه زندان بیشتر نبود، و اگر فرار از زندان بود که فرار از زندان بر طبق قوانین بین المللی جرم محسوب نشده و از حقوق زندانی به شمار میرود و جرمی ندارد.

مسلح شدن بود که آنهم شما خودتان به وسیله همان عواملتان ناصر آقایان اسلحه را وارد گروه کردید که بگوید آنها یعنی بیژن جزنی و عباس سورکی مسلح دست گیر شدند. و این گروه را گروهی مسلح فرض کردید. شما از این کارتان خجالت نمیکشید؟ و سپس به آنها حبس های طولانی دادید و زیر همین قول کثیف خودتان زدید و آنها را دسته جمعی به قتل رساندید. مگر هیتلر و اوامش جز این کار میکردند، شما اشغال گران ایران جنایاتی مرتکب شدید که در تاریخ ایران بی نظیر است.

جاسوسان خارجی و شکنجه گران و قاتلان فرزندان خلق چه کسانی غیر از شما بودند.

اقای ثابتی حالا شما بعد از ۴۰ سال جنایت مانند یک کفتار پیر سر از قبر بیرون آورده بی که چه چیزی را ثابت کنی؟ مگر این کارگر ساختمان محمد چوپان زاده چه جرمی مرتکب شده بود که آن رژیم غیر قانونی وی را در جریان اعتصابات بر حق کارگران کوره پس خانه دست گیر کردید و به مدت دو سال در بیدادگاه های خود بدون محاکمه نگاه داشتید و در دور بعد از آن خانواده وی را از داشتن یک پدر و نان آور خانه محروم کردید، شما حتی در زندان هم دست از سر وی بر نداشتید و وی را تبعید کرده و از ملاقات خانواده اش محروم ساختید. شما چطور میتوانید در چشم فرزندان آنها نگاه کرده و به زندگی نکبت بار خود ادامه دهید؟

یک روز که تهرانی همان نوکر شما و سازمان جاسوسی آمریکا من را برای بازجویی برده بود. با چشم خود شاهد این صحنه بودم که به یکی از مبارزان راه آزادی به نام اکبر زکاوئی که در زیر شکنجه جای سالمی از وی باقی نمانده بود میگفت آقای زکاوئی معمولا انسان نباید به انسان دیگر آسیب رسانده و دیگران را مورد آذر و شکنجه قرار دهد، ولی چه میشود کرد، اینجا قانون، قانون جنگل است و ما هم مجبوریم از آن پیروی نمائیم، حالا حرفهایت را میزانی؟ یا ما با شما توسط قوانین جنگل رفتار نموده و از تو حرف بکشیم و چون دید که آن رفیق لب باز نمیکنند، هوار کشید آقای حسینی بیا این را ببر زیر شکنجه و آنقدر بزن تا من بیایم، و این حسینی را همه میشناختند، چهره بسیار کریهیی داشت و یک نوع لبخند کریه که نمیدانستی این لبخند است یا واقعا چهری کریه وی میباشد، وی کاری نداشت و جز شکنجه کار دیگری بلد نبود، وی همیشه منتظر دستور بود که از وی بخواهند چگونه و چه طور یک شخص را شکنجه نماید. برای مثال اگر به وی میگفتند گوشت این مبارز را با دندان پاره کن و یا بسوزان واقعا این کار را میکرد، اگر به وی میگفتند این مبارز را به این طریق شکنجه کن تا ما بیاییم واقعا اگر بازجو ها دیر میرسیدند دیگر از آن مبارز نفسی بر نمیخواست. این احمق فقط ماشین شکنجه بود.

به هر حال امروز که اکبر را بردند زیر شکنجه و بعد از نیم ساعت که وی را برگرداندند من در تراس فلکه فقط ناظر همان اکبر بودم که گویی اینبار توی یک طشت خون نشسته بود.

بله آقای ثابتی در همان عصر شما جاسوسان، و زمان حکومت غیر قانونی پدر تاجدارتان، قانون همانطور که نوکر شما تهرانی شکنجه گر میگفت، قانون جنگل است و وی به خوبی این را میدانست، و روزی در راه آمدن به سر کارش موقعی که یک کودک خورد سال را زیر ماشین خود له کرده و کشته بود با نشان دادن کارت جاسوسی خود یک لحظه هم متوقف نشده و به راه خود ادامه میده.

و اینرا از افتخارات و امتیازات یک مامور ساواک میدانست و در آنروز خودش با زبان خود اقرار نمود.

و اگر میگفت قانون جنگل است درست میگفت زیرا خود وی هم جزو همان حیوانات درنده محسوب میشد با این تفاوت که حیوانات دارای آگاهی نیستند ولی امثال شما آقای ثابتی آگاهانه دست به این جنایات زدید و مسول قتل و عام ده ها هزار مبارز راه آزادی هستید، چگونه توانستید پدر کارگر و تنها نان آور خانواده را که یکسال بیشتر به آزدیش از بیدادگاه های غیر قانونی شما نمانده بود و تنها آرزویش بعد از آزادی دیدن فرزندش بود هم او و هم آن دختر سیه روز را قربانی جنایت های هر دو رژیم شده بود محروم کنید و آن پدر خانواده را همراه با پدران دیگر و جوانان بی گناه دسته جمعی به رگبار گلوله ببندید. مگر شما خود اکنون دارای فرزند نیستید؟ آیا هرگز به آنها این حقایق را همین طوریکه هست باز گو کرده بد بدانید که روزی وی هم از این جنایت شما آگاه خواهد شد و این روز حتما خواهد رسید.

حتما باید امروز را به یاد بیاورید که شما و پشت سر شما حسین زاده و عضدی و نوکر شما تهرانی و در جوار شما تیمسار زندی پور که رئیس تشریفاتی بود وارد شکنجه گاه ساواک شده و میخواستید از سلول ها بازدید کند به سلول من که سلول شماره هشت بند ۳ بود رسیدید و درست یک روز بعد از شکنجه هایی که نوکر و فرمانبردار شما تهرانی به من داده بود و پاهایم از شدد درد و زخم باد کرده و باند پیچی شده بود، تیمسار زندی پور رئیس تشریفاتی شما از من با مسخره پرسید ای بابا پهایت چطور شده من گفتم خودتان میدانید که در اثر شکنجه اینطور شده و وی باز با مسخره به من گفت ای وای مگه اینجا کسی را شکنجه میدهند؟ و همه شما با خنده های مسخره و جنون آمیزتان آنجا را ترک نمودید.

شما در سال ۱۳۵۴ بیش از ۱۵۰ نفر از مبارزان راه آزادی را برای گروگان گیری از بیدادگاه قصر منتقل نمودید به بیدادگاه اوین و در اولین فرصت دستور تیرباران ۹ نفر از بهترین فرزندان خلق را صادر کردید و خودتان هم مستقیما در این کشتار جمعی خلق ایران شرکت کردید، و بقیه گروگان ها را هم میخواستید به تدریج که جنبش آزادیخواهان در بیرون از زندان گسترش یافت بقیه را هم به جوخه اعدام بسپارید که خوشبختانه مردم ایران پی به توطئه شما بر علیه خلق بردند و دست شما رو شد و دیگر نتوانستید به مقاصد شوم بعدی خود برسید.

چقدر پستی و زلالت میخواهد که ساواک شما با تمام نیرو سعی کند جنبش را سرکوب کند، ولی چون از عهده آن بر نیاید دست به کشتار جمعی اسیران بزند !!!

فقط هیتلر بود که اسرای زندانی را گروگان میگرفت و بدین وسیله دست به کشتار خلقی میزد. شما هم از همان روش برای سرکوب جنبش آزادی بخش ایران استفاده کردید، و اکنون که دست شما به خون خلق آلوده است، چه دارید که بگویید. این را بدانید شما و امثال شما روزی توسط دادگاه خلق به جرم جاسوسی برای بیگانه و کشتار و شکنجه خلق ایران محاکمه خواهید شد و بدانید آنروز بسیار نزدیک است .

این بلا فقط به سر من نیامده من یکی از آن هزاران شاهدان عینی شکنجه شده به دست کثیف امثال شما هستم. فکر نمیکنم که شما قابل آن باشید که بگویم بروید و شرم کنید. زیرا امثال شما از شرم و حیا هیچگاه حتی در دامن مادری هم بوئی نبرده اند . من از این خوشحال نیستم که امثال تیمسار زندی پور اعدام انقلابی شدند شما همه باید در یک دادگاه بین المللی محاکمه شوید تا نسل جدید بداند در تاریخ ایران چه نوع آدم خوارانی بر این خلق ستمدیده حکومت کرده اند و همه ثروت های آنان را با کمک اربابان خارجی خود به یغما بردند. و بداند بنیانگزاران حکومت اسلامی چه کسانی بودند. و چگونه از شما کمک گرفتند.

این شما و امثال شما هستند که دست کمی از آدم خواران حکومت اسلامی ندارند به امید روزی که همه شما چه جنایت کاران جمهوری اسلامی و چه جنایت کاران رژیم گذشته در دادگاه بین المللی محاکمه شوید. اگر چه باعث و بانی روی کار آمدن رژیم خون آشام جمهوری اسلامی هم شما یعنی ساواک دست نشانده است و من حتما دلائل مستند آنرا در نوشتاری دیگر بزودی در اختیار خوانندگان خواهم گذاشت. گرمچه ساواک با همکاری رژیم جمهوری اسلامی چند هزار از یاران انزلمان ما را به قتل رساند ولی ما هنوز زنده ایم امثال من بسیار هستند برای شهادت دادن در دادگاهی که بر علیه جنایات شما بر پا خواهد شد.

به شما توصیه می‌کنم از این گزارش مستند دیدن نمایند تا بدانید من تنها نیستم. مخصوصا از دقیقه ۲۷ این ویدئو به بعد. آقای پرویز ثابتی به شما هم اکیدا توصیه می‌کنم که این فیلم مستند که در باره خودتان است را نگاه کنید تا بیشتر به گذشته فراموش شده خود پی ببرید و بدانید که من تنها نیستم.

[http://www.youtube.com/watch?feature=player\\_embedded&v=EXyP6JO\\_FE4#!](http://www.youtube.com/watch?feature=player_embedded&v=EXyP6JO_FE4#!)

**درود به همه مبارزان راه آزادی**

**مسعود فروزش راد**

---

[http://www.youtube.com/watch?feature=player\\_embedded&v=EXyP6JO\\_FE4#!](http://www.youtube.com/watch?feature=player_embedded&v=EXyP6JO_FE4#!)